

«پولت رسید؟»

«آره دیگه، تازه یه کم تخفیفم دادن بهم. براشون توضیح دادم این همه پولمه و اگه این یکی کتابم بخرم دیگه حتی پول ناهار و کرایه تاکسی ام ندارم! دلشون سوخت، تخفیف دادن.»

در همین حین، دخترک با ساندویچ و آبمیوه‌اش از دکه‌ای همان نزدیکی برگشت سمت ما و چشم‌های گرسنه پسرک دو دوزد پی آن مایه‌های حیات!

ده دقیقه‌ای خودش را کنترل کرد. بعد صدایش درآمد: «مامان خب من گشتمه، نمی‌شه دوباره از کارت پول بگیرم؟»

این از سؤال‌هایی بود که توقع داشتم همان اول، سر تقسیم بودجه ببرسند یا حتی پیشتر برونند و اگر بهانه بیاورم که کارت خالی است، بگویند که يك پيامك به پدرشان بدهم و بخواهم برایمان به کارت پول بریزد.

اگر همان اول پرسیده بودند، راحت‌تر می‌توانستم همه این راه‌ها را مسدود اعلام کنم و بگویم باید به قرارمان پایبند بمانیم. اما پسرک گذاشته بود با چشم‌های خسته، دست‌های دردناک از حمل کتاب‌ها و شکم گرسنه و لب تشنه این راه‌های دررو را پیدا کند که کار اعلام پایبندی به قول و قرارمان، برای من چندین بار سخت‌تر بشود.

خودم را با اصول روان‌شناسی راضی کردم که بگویم: «مامان جون ماقرار گذاشتیم با هم. توالان دنگ پول تاکسی ام نداری.

چه برسه به پول غذا!»

پسرک در سکوت رویش را برگرداند و غرورش اجازه نداد آن لحظه اصرار بیشتری بکند. دخترک هم که کمی آن طرف‌تر با دخترچه‌ای بازی می‌کرد، ساندویچ و آبمیوه‌اش را تمام کرد و آمد طرف ما. پرسید: «داداشی ناهار تو خوردی؟ بریم بقیه کتابامونو بخیریم دیگه.»

پسرک با غیظ گفت: «من پولم تموم شده. مامان برام چیزی نمی‌خره دیگه. تازه خونه ام نمی‌تونم پیام! باید همینجا بمونم.

پول تاکسی ام ندارم!»

در حالی که هم دلم آتش گرفته بود برای پسرک، هم خنده‌ام گرفته بود، دست دخترک را گرفتم و گفتم: «همون اول این قرارو گذاشتیم، هر دو تون هم قبول کردین. این که نمی‌شه تو هیچ توجهی به قولت نکنی، بعد توقع داشته باشی شرایط برات راحت باشه. فعلا همینجا بشین، یه کم کتاباتو بخون تا ما بریم بقیه پول خواهرتم خرج کنیم، بیایم. جایی نری‌ها. کم می‌کنیم همدیگه رو.»

وازاودور شدیم. پایه سالن که گذاشتیم، دخترک صاف رفت سراغ غرقه مدنظرش و دست برد زیر کتاب‌هایی که نشان کرده بود. يك لحظه مکث کرد و پرسید: «برای کرایه تاکسی چقدر باید نگه دارم؟»

مبلغ را گفتم. کمی کتاب‌ها را زیر و رو کرد. بعد برشان گرداند و پشت جلد و قیمت‌هایشان را نگاه کرد. بعد ساکت همانجا ایستاد. پرسید: «مامان کاغذ و مداد داری توی کیف؟» کاغذ و مداد را گرفت و رفت روی صندلی‌های غرقه نشست و سرش خم شد روی کاغذ. از بالای سرش چند عدد را دیدم که با سواد تازه دوم دبستانی‌اش هی جمع زد و از هم کم کرد.

آخرش بلند شد و یکی از کتاب‌ها را برداشت و گفت: «همین یه دونه رو می‌خوام فقط.»

خواستم چیزی بگویم. اما به اندازه برادرش، به او هم تذکر داده بودم. راهنمایی بیشتر، منصفانه نبود. کتاب را خریدیم و آمدیم بیرون. دخترک گفت: «مامان می‌شه بقیه پول منوبدی به خودم؟» در سکوت و کنج‌کاو، اسکناس‌ها را دادم دست خودش. رفتیم به طرف پسرک. دخترک از روی اسکناس‌ها، کمی برداشت و بقیه را گرفت سمت برادرش: «بیا داداشی! من پول کرایه تاکسی‌مو از روش برداشتم. بقیه‌ش‌مو می‌خوام قرض بدم به تو. برای خوراکی و پول تاکسی‌ات. شانس آوردیم مامان قرض دادن رو برامون ممنوع نکرد!»



خلاصه دخترک درون سال‌های دورم، همان لحظه که چشمش به آن محیط دل‌خواسته و آشنا افتاد، تصمیم گرفت مثلاً برای بچه‌ها آن تجربه را بازسازی و به نوعی آزمایش یا مهارت حل بحران تبدیل کند و به حساب خودش، بهشان درس بدهد!



روایت يك مادر کتاب‌باز

این قسمت: نمایشگاه کتاب!



سمیه‌سادات حسینی

نویسنده

البته هنوز چند سالی مانده بود تا قیمت کاغذ و کتاب به این روزگار بیفتد که ناشر و خریدار، گرفتار شوند. اما باز هم وقتی می‌خواستی بروی نمایشگاه، باید به اندازه جیبت فکر می‌کردی و این طور نبود که راحت راه بیفتی بین غرقه‌ها و هرچه دلت خواست بخری.

به هر حال، آن روز که بعد از چند سال،

ایام نمایشگاه تهران بودیم و جلوی در مصلی از تاکسی پیاده شدیم، من یاد نوجوانی خودم افتاده بودم.

بچه‌ها ذوق زده‌توی آن هوای بهاری و شوق‌آور، چشم می‌کشیدند تا در سالن‌ها و من در خیالم، دختر نوجوانی را می‌دیدم که در نمایشگاه بین‌المللی، با خوشحالی کیفش را محکم می‌چسبید که بودجه مشخصش برای خرید کتاب را محافظت کند.

آن سال‌ها، نه تلفن همراهی دست هر بچه و نوجوانی بود، نه کارت عابر بانکی.

صبح اول وقت بابا مبلغ مشخصی پول می‌داد و دخترک می‌دانست که آن روز حیات و مמתش بستگی به آن چند برگ معدود اسکناس دارد.

و دخترک چه می‌کرد؟

بله! سال اول، تارپال آخر بودجه‌اش را کتاب خرید آن هم در همان دو سه ساعت اول و حسرت به دل ماند برای خرید بطری آبی یا ساندویچ کالباس سردی. آن سال، کارش به اینجا ختم شد که کیسه خریدهای سنگین از کتاب را با خود بکشد از این سالن به آن سالن تا جایی که بندانگشت‌های قرمز شود و ورم کند بیاید بالا و کمرش از خستگی تا شود و زانوهایش تنها تا نزدیک‌ترین باغچه چمن‌کاری شده برسانندش که ولو شود و هی با برقی در چشم‌هایش کتاب‌های عزیز دلش را زیر و رو کند. تازه بعد از این که خوب به کام دلش، کتاب‌ها را نوازش کرد، به صرافت بیفتد که حالا با این جیب بی‌پول، لب تشنه، شکم گرسنه، ضعف زانو و درد کمر چه کند؟ از همه مهم‌تر، چطور برگردد خانه؟!

آن سال عقل به که‌اش آمد و یاد گرفت آن تب عاشقانه را که جلوی ردیف‌های کتاب‌های نوباووی تازه چاپ و کاغذ عارضش می‌شد، کنترل کند و حساب گرسنگی و تشنگی و خرج راه را بیاورد داخل بودجه و از بین آن همه دلبر، از خیر یکی دوتایشان بگذرد تا تمام پولش ته نکشد و دخترک تبدیل به ابن‌السبیل مستحق احسان نشود!

یاد گرفت با دوستانش برنامه نمایشگاه بگذارد؛ بودجه را به سه قسمت نامساوی تقسیم کند؛ صبح که هنوز جان دارند و توان، بیشتر خریدشان را بکنند. بعد برونند از دکه‌های خوراکی، ساندویچ کالباس سرد و چیپس و آب معدنی و آبمیوه بخرند؛ و لو شوند روی چمن‌ها؛ سر حوصله کتاب‌هایی را که خریده‌اند

زیر و رو کنند؛ خوراکی‌هایشان را بخورند و دوسه ساعتی آسوده همانجا لم بدهند تا دوباره جان بگیرند برای یورش بعد از ظهر. دم غروب هم در حالی که از خستگی نا دارند حتی درست با هم خدا حافظی کنند، خود را برسانند به تاکسی‌ها و برونند خانه. خلاصه دخترک درون سال‌های دورم، همان لحظه که چشمش به آن محیط دل‌خواسته و آشنا افتاد، تصمیم گرفت مثلاً برای بچه‌ها آن تجربه را بازسازی و به نوعی آزمایش یا مهارت حل بحران تبدیل کند و به حساب خودش، بهشان درس بدهد!

این شد که رو کردم به بچه‌ها و گفتم: «بچه‌ها. یه چیزی هست که باید حواستون بهش باشه. یه مبلغ مشخصی داریم برای این که امروز اینجا خرج کنیم. با این پول، هم کتاب‌هایی که می‌خواین، می‌خریم، هم اگر خوراکی دلتون خواست، هم هزینه برگشتمون به خونه و کرایه تاکسی و این جور چیزها.»

سرخوش تروبی تجربه‌تر از آن بودند که بدانند در واقع دارند چه چیزی را قبول می‌کنند. تنها کاری که کردند چانه‌زدن سر میزان بودجه‌هایشان بود که تا جایی که جا دارد، مبلغ را ببرند بالاتر. بعد از توافق، رفتیم سراغ اولین عابربانک و برای هر کدام، جداگانه پول نقد گرفتیم و با توافق خودشان پول هر کدام را توی یکی از جیب‌های امن کیفم جادادم و از همانجا راهی سالن‌های انباشته از کتاب جان‌هایمان شدیم.

اولش، راحت بود. پشت سر هم کتاب می‌خریدند و هر کدام توی ساک خریدهای همراهشان می‌گذاشتند.

وقتی سنگینی ساک‌ها کلافه‌شان کرد، پسرک اول به خودش آمد: «مامان چقدر از پولم مونده؟»

دخترک هم خواست تا بودجه‌اش را اوریسی کنیم.

مشخص شد کمتر از يك سوم پولشان باقی نمانده است.

گرسنه و تشنه‌شان شده بود و معدود آب و خوراکی همراه من هم ته کشیده بود.

صبر کردم تا خودشان تصمیم بگیرند چه کنند.

پسرک چشمش پی مجموعه نسبتاً گرانی از داستان‌های دنباله‌دار توی یکی از غرقه‌ها مانده بود و خرید آن تقریباً بودجه‌اش را تمام می‌کرد.

دخترک اما گرسنه بود و می‌خواست چیزی برای خوردن بخرد. جنگ عقل و عشق توی کله پسرک در گرفته بود و کتاب‌ها و ساندویچ‌ها توی سرش با هم مبارزه می‌کردند.

من و دخترک خسته و کوفته خودمان را رساندیم جلوی سالن و لب جدول باغچه نشستیم و پسرک تتمه حسابش را از کیف من برداشت و رفت که مجموعه‌اش را بخرد.

خوشحال و سرخوش برگشت. کتاب‌ها دستش بود و حس پیروزی از چشم‌هایش نمایان.

«مامان! اون یکی کتابه رو هم که می‌خواستم، داشتن! اونم خریدم!»